بخش سوم

هلنی‌ها در ایران

گفتار نخستِ بخشِ سوم

برآمدنِ اسکندر مقدونی

پیش از این اشاره کردیم که اردشیر سوم چون به‌سلطنت نشست بسیاری از بزرگانِ کشوری و لشکری را از کارهای مهم برکنار کرد. شماری از برکنارشدگان در ارمنستان و اناتولی بر او خشم گرفتند و به‌فکر مخالفت کردن با او افتادند. اَرتَه‌بازو که شهریار لیدیه بود پرچم عصیان برافراخت و در صدد گردآوری نیرو برای نبرد با اردشیر سوم برآمد، ولی اردشیر سوم به لیدیه لشکر کشید و او به‌مقدونیه گریخت و شاهِ مقدونیه ـ فیلیپ دوم ـ را برآغالید که برضدِ اردشیر سوم برپا خیزد و کشورش را از سلطهٔ او بیرون کَشد؛ و اوضاع ایران را به‌گونه‌ئی برای او تشریح کرد که وارد دوران آشفتگی و نابه‌سامانی شده است و اردشیر سوم نخواهد توانست که شورش او را سرکوب کند.

در این میانه سرکوب شورشهای فینیقیه و مصر توسط اردشیر سوم به‌پیش آمد، و فیلیپ جرأت نکرد که پرچم عصیان برضد سلطهٔ ایران افرازد؛ ولی به‌دنبال کودتای درباریِ سال ۳۳۸ در ایران که اردشیر سوم در آن از میان برداشته شد و دربارِ ایران وارد یک دوران آشفتگیِ دو ساله شد فیلیپ این برنامه را باکام‌یابی دنبال کرد و در خلال دو سال (تا سال ۳۳۶ که داریوش سوم به‌سلطنت نشست) او شبه‌جزیرهٔ بالکان را به‌تسخیر درآورد و نخستین سلطنت مقتدر را در تاریخ اروپا تشکیل داد.

او دو ماهی پس از بر تخت نشستنِ داریوش سوم ترور شد و پسرِ بیست ساله‌اش اسکندر به جایش نشست. گویا عاملِ ترورِ او اسکندر بود؛ ولی اسکندر برای آن‌که دست خودش را از خون پدرش پاک کند ادعا کرد که پدرش توسط جاسوسان داریوش سوم ترور شده است و کشندگانش نیز به‌ایران گریخته‌اند. او به‌این‌گونه با یک تیر به‌دوهدف زد: هم خودش شاه شد و هم مردم مقدونیه را برضد ایران و به‌خون‌خواهیِ پدرِ خودش برآغالید.

اسکندر که سخت شیفتهٔ فرعونان کهنِ مصر بود وقتی به‌سلطنت نشست ادعا کرد که پسر فیلیپ نبوده بل‌که پسر زئوس (خدای یونانیان) است و زئوس یک‌شب از فراز کوه المپ به زیر آمده با مادرش همبستر شده و او از این همبستری در رحم مادرش پیدا شده و خدازاده است و بر دیگر افراد بشر امتیاز دارد. او برای آن‌که انتسابش به‌خدای یونان را اثبات کند شایع کرد که فیلیپ نیز گفته که اسکندر پسر او نیست.

پدرش فیلیپ نیز پیش از او، به‌پیروی از فرعونان مصر، خودش را خدازاده می‌دانست، و پیکرهٔ خودش را بر فراز پیکره‌های دوازده خدای یونان قرار داده بود، تا نشان دهد که از همهٔ خدایان برتر است.

پس از درگذشتِ فیلیپْ شهرهای آتن و تِبِس و چند شهر دیگر که فیلیپ ضمیمهٔ قلمرو مقدونیه کرده بود برای بازیابی استقلالشان آمادهٔ شورش برضدِ مقدونیه شدند. آتنی‌ها هیأتی را به‌دربار ایران فرستادند و از داریوش سوم خواهان کمک برای آزادسازی سرزمینهاشان از دست مقدونیان شدند. ولی داریوش سوم که درگیر و دار تهیهٔ مقدماتِ لشکرکشی به‌مصر بود به‌درخواست آتنی‌ها توجهی نداد و خطر اسکندرِ جوان را جدی نگرفت، و یونان در برابر اطماع اسکندر رها شد.

در ماههائی که داریوش سوم به‌مصر لشکرکشی کرده بود اسکندر فرصتِ کافی یافت تا شهرهای نافرمانِ یونانی را سرکوب و آرام کند. او سپس پرچم جهاد هِلِنی برضد ایران را برافراشت و درصدد لشکرکشی به‌اناتولی به‌بهانهٔ آزادسازی یونانیان از سلطهٔ ایران برآمد.

داریوش سوم وقتی از مصر برگشت تصمیم گرفت که به‌درخواست پیشین آتن پاسخ مساعد دهد؛ و عملاً هم مقادیر قابل توجهی پول (گویا ۳۰۰ قنطار زر) برای آتن و اسپارت فرستاد؛ ولی دیگر دیر شده بود. اسکندر، مصمم و پرتوان، شورش شهرهای یونان اروپایی را در هم کوبیده شهرها را یکی پس از دیگری بازگرفته بود. او هر شهری که در مقابلش ایستاده بود را بی‌رحمانه به‌کیفر رسانده بود؛ چنان‌که شهر تِبِس وقتی پس از مقاومتِ سرسختانه تسلیم شد، اسکندر به‌سپاهیانش فرمود تا شهر را غارت کنند و به زنان و دختران تجاوز جنسی کنند. شش‌هزار زن و مرد و کودک به‌دست سپاهیان اسکندر کشتار شدند و بقیه که حدود سی‌هزار تن بودند به‌اسارت رفتند و به زودی در مزایده به‌فروش رسیدند تا بَرده شوند. نیز، اسکندر به سپاهیانش را فرمود تا دیوارها و خانه‌های شهر را منهدم کردند و خاک تِبِس را به‌اماکن دوردست بُرده پراکندند تا از آن‌پس هیچ آثاری از شهر برجا نمانَد.

گرچه پلوتارک، به‌حکمِ شیفتگیش به‌اسکندر، نوشته که اسکندر بعدها از این جنایتش پشیمان شد (نوشته‌ئی که به‌هیچ سندی متکی نیست)، اما رخدادِ نابودگریِ کامل یک شهر بزرگ و تاریخی و امحای کاملِ یک قوم نام‌دار و باستانی به‌اتهام جانب‌داری از ایران، هیچ‌گاه از یاد مردم یونان نرفت، و در همهٔ نوشته‌های یونانیانِ پس از اسکندر بازتاب یافت.

نابودگری شهر زیبای تبس که روزگارانِ درازی سرسخت‌ترین رقیبِ آتن و اسپارت بود ننگ بزرگی بود که برای همیشه نزد یونانیان بر پیشانیِ شخصیتِ اسکندر ماندگار شد.

کاری که او با شهر تبس و مردمش کرد همهٔ مردم شهرهای یونان اروپایی و جزایر دریای ایژه را از او در هراس شدیدی فروبُرد و فکر مقاومت در برابر این جوانکِ مغرورِ خشن را از سرهای آنها بیرون کرد.

لشکرکشی اسکندر به‌اناتولی

اسکندر تا اواخر سال ۳۳۴ پ‌م که داریوش سوم مشغول بازپس‌گیریِ مصر بود کار تسخیر سراسر یونان اروپایی را یک‌سره کرد آن‌گاه پرچمِ «جهاد هِلِنی برضدِ بَربَرها» برای رهاسازی دیگر سرزمینهای یونانی‌نشین در اناتولی را برافراشت و آمادهٔ لشکرکشی به‌درون اناتولی برای بیرون کشاندنِ آن سرزمینها از سلطهٔ ایرانیان شد.

لشکرکشی به‌اناتولی که می‌توانست که غنایم بسیاری را نصیب سپاهیانِ او کند سبب شد که گروههای بزرگی از یونانیان ـ به‌رغم مخالفتشان با سیاستهای اسکندر ـ با او همراه شوند. چنان‌که بارها شاهد بودیم، یونانیان مزدوران حرفه‌یی برای همهٔ ارتشهای منطقه بودند؛ مثلاً چندین‌بار دیدیم که به‌طور هم‌زمان هم گروههائی از آنها در لشکرکشی ایرانیان به‌مصر شرکت داشتند و هم گروههائی در کنار شورشیان مصر بودند. اکنون که اسکندر آمادهٔ لشکرکشی به‌اناتولی می‌شد، دهها هزار یونانی در ارتش ایران در اناتولی خدمت می‌کردند، و دهها هزارِ دیگر آمادهٔ همراهی با اسکندر برای لشکرکشی به‌اناتولی بودند. اگر اسکندر در این لشکرکشی پیروز می‌شد سپاهیانش غنایم بسیار به‌دست می‌آوردند، و اگر شکست می‌خورد نیز می‌توانستند که به‌دیارشان برگردند و در فرصت دیگری وارد ارتش ایران شوند و آنچه که نتوانسته بودند در همراهی با اسکندر به‌دست آورند از ایرانیان دریافت کنند.

گرچه مصر را داریوش سوم در سال ۳۳۴ بازگرفته بود ولی در غربِ خاورمیانه همهٔ زمینه‌ها برای توسعهٔ نفوذ اسکندر فراهم بود. خشونتهائی که از زمان کشته شدنِ اَردَشَیر سوم به راه افتاد و پس از کودتای داریوش سوم اوج گرفت بسیاری از سپه‌داران کشور را از داریوش سوم به‌خشم آورده و در برابر او نافرمان کرده بود. اهانتهائی که در لشکرکشیِ اردشیرِ سوم و داریوش شوم به‌مقدسات فینیقِیّه و مصر در هنگام فرونشاندن شورشها اِعمال

شده بود چنان دشنه‌ئی بر پیکر شاهنشاهی زده بود که اصلاحش به‌یک داروی درازمدت بر دست یک حکیم ماهر نیاز داشت؛ ولی از بخت بدِ ایران دشمن در پشت دروازه‌ها کمین کرده و هرگونه فرصتی را از دربار ایران سلب کرده بود.

داریوش سوم مردی کاردیده و باتجربه بود، شخصیتی همچون اردشیر سوم داشت، و برای به‌اطاعت کشاندنِ ناراضیان پارسی و مادی متوسل به‌زور می‌شد و خشم بیشتر را برای خودش می‌خرید و خود را بیش از پیش تضعیف می‌کرد.

اقداماتِ فریب‌کارانه‌ئی که اسکندر برای ایجاد آشوب در سرزمینهای غربی اناتولی و در فینیقِیّه و مصر انجام می‌داد و ارتباطاتی که او با عناصر ناراضی از سلطهٔ ایرانیان در این سرزمینها برقرار می‌کرد خبر از پیدایی یک رخداد ناگوار می‌داد، و داریوش می‌بایست که برای رویارویی با این فاجعهٔ احتمالی دست به‌کار می‌شد. ولی او در درون کشور درگیر نابه‌سامانیها و مقابله با رقیبان قدرتِ خاندانی بود.

چهار سال پیشتر اَردَشَیر سوم در کودتای بَگَه‌وُهوش کشته شده بود و دو سال بعد پسر او نیز در یک کودتا کشته گردیده بود. داریوش سوم که در یک کودتای دیگر برسر کار آمده بود بسیاری از نیرومندانِ ناراضی از خشونتها را نابود کرده بود.

چنین کردارهائی جز نارضایتیهای داخلی و زمینه‌چینی برای جنگ خانگی نتیجهٔ دیگری نمی‌توانست که درپی داشته باشد.

دشمنان داریوش سوم که از دست او آسیب دیده بودند در اندیشهٔ تضعیف او و لطمه زدن به‌دولتش، و رقیبانش درصدد از میان برداشتنش بودند.

فینیقیه و مصر از ایران به‌شدت ناراضی بودند و زمینهٔ فریفته شدنشان توسط هر نیروی بیرونیِ ضد ایرانی فراهم بود.

سلطهٔ دربار ایران در لیکیه و فریگیه (غرب اناتولی) به‌سبب تحریکات ایرانیانِ مخالف داریوش ازبین رفته بود و فرمان‌دارانِ پارسی و مادی، ناخشنود از سیاستهای خشن داریوش سوم، در این سرزمینها با خودسری حکومت می‌کردند.

در کَت‌پَتوکَه و ارمنستان (نیمهٔ شرقی اناتولی) نیز وضع به‌همین منوال بود؛ و در سرزمین ماد نیز بودند عناصری از مادها که رؤیای احیای پادشاهی ماد را درسر داشتند.

مردمِ مصر و شام آماده بودند که سلطهٔ هر عنصر «نجات‌بخش» را به‌خاطر رهاشدن از سلطهٔ ایرانیان بپذیرند.

بسیاری از سرزمینهای شاهنشاهی در آشوب بود، و آرزوی استقلال در بسیاری از

کشورهای زیر سلطه سر برآورده بود.

در چنین وضعیتی بود که اسکندر از تنگهٔ هلسپونت گذشت و گام به‌خاک آسیا نهاد. این نخستین‌بار در تاریخ بود که یک سپاه متجاوز از خاک اروپا قدم بر خاک آسیا می‌نهاد، و همین نخستین‌بار آغازگر یک راه درازِ سلطهٔ اروپا بر مناطق وسیعی از آسیای غربی شد که برای ۹ سدهٔ آینده ادامه یافت.

اگر در اروپا لشکرکشیِ اسکندر به‌آسیا به‌عنوان نقطهٔ عطفی در تاریخ جهان تلقی شده به‌همین علت بوده که با این لشکرکشی راهِ آسیا بر روی اروپا گشوده شد و هیچ‌گاه مسدود نگشت.

فرمان‌دار یونانیِ شهر یونانی‌نشین ایلیون بر کرانهٔ غربیِ اناتولی با خیانت به‌ایران راه‌گشای اسکندر برای ورود به‌آسیا شد. پاداشی که این شهر از اسکندر گرفت آن بود که اسکندر آن را یک شهر مقدس شمرد، و اعلان کرد که ایلیون همیشه از خودمختاری برخوردار خواهد بود و هیچ‌گاه از او مالیات گرفته نخواهد شد. هدفِ او از این وعده ـ که به زودی دروغ‌بودنش آشکار شد ـ فریب دادنِ شهرهای یونانی‌نشینِ اناتولی و تشویق آنها به‌پیوستن به‌خودش بود.

اندکی پیش از آن داریوش سوم توانسته بود که شورش لیدِیَه را که توسط یکی از مخالفان ایرانیِ او برپا شده بود بخواباند. او یک هخامنشی که شوهرِ دخترِ خودش و نامش **سپیترَداتَه** (سپهرداد) بود را به شهریاری لیدِیَه منصوب کرده بود.

انتقال اسکندر و نیروهایش به‌این‌سوی دریای ایژه با حرکتی بسیار سریع و غافل‌گیرانه اتفاق افتاد که با خیانت بسیاری از سپاهیانِ یونانی ارتش ایران در منطقه صورت گرفته بود.

نخستین رویارویی سپاه ایران (سپاهِ لیدیَه) با اسکندر در کنار رود گرانیک در آخرین نقطهٔ غرب اناتولی رخ داد. اسکندر از مدتها پیش با برجستگانِ بومیِ محل تماسهائی برقرار کرده به‌آنها وعدهٔ استقلال و آزادی داده آنها را فریفته آماده کرده بود که اگر جنگی میان او و ایرانیان دربگیرد اینها در حین نبرد بشورند و سپاه ایران را به‌شکست حتمی بکشانند.

در درگیریِ چندروزه که تلفاتی هم بر سپاه اسکندر وارد شد و شماری از بهترین افسران اسکندر به‌کشتن رفتند، ایرانیان شکست یافتند، و بزرگانی همچون **سپیترَداتَه** (سپهرداد) شهریار لیدِیَه و داماد شاهنشاه، **میترَبُرزین** (مهربُرزین) شهریار کَت‌پَتوکَه،

فرَناکَه (فرناک) برادرزن شاهنشاه، **میترَداتَه** (مهرداد) دامادِ دیگرِ شاهنشاه و فرمانده ارتش در غرب اناتولی، **اَرشیتَه** (آرشید) شهریار فریگیه، **آریاوُهوپال** عموی داریوش سوم، و چندتن دیگر از بزرگان پارسی فدای دفاع از حیثیت تاریخی ایران شدند.

دوازده هزار تن از سربازان سپاه ایران کشته شدند و بیش از بیست هزار تن به‌اسارت افتادند. مزدورانِ یونانیِ ارتش ایران در این جنگ تلفات بسیار دادند. شمار مزدوران یونانیِ ارتش ایران در این جنگ بالغ بر بیست هزار تن بود، و اسکندر که آنها را خائنان به‌یونان می‌نامید نمی‌خواست که زنده شان‌بگذارد. نیمی از مزدوران یونانی پس از تسلیم شدن به‌کشتن رفتند، هزاران تن گریختند، و دو هزار تن از تسلیم‌شدگان را اسکندر زنده گذاشته به‌مقدونیه فرستاد تا به‌عنوان برده در کشتزارها و باغها برای مقدونیان بیگاری کنند.

شهر ساردیس ـ پایتخت لیدیه ـ به‌دست اسکندر افتاد. در گنج‌خانهٔ ساردیس چنان اموال انبوهی به‌دست مهاجمین افتاد که آنها با دیدن آن‌همه مال که به رؤیا شباهت داشت به‌شگفتی افتادند، و برای جان‌فشانیِ بیشتر در راه اهداف اسکندر آماده‌تر شدند.[۱]

پس از شکستِ سپاهیانِ ایران در جنگ گرانیک نیروی ایران در غربِ اناتولی در هم شکسته شد و به‌دنبال آن پیش‌رویِ اسکندر در خاک اناتولی از کرانهٔ جنوبی ادامه یافت. پادگانهای کوچکِ ایرانی در غرب و جنوب اناتولی یکی‌یکی از پا درآمدند و شهرهای سرِ راه تسخیر شدند. وعده‌های اسکندر به‌شهرهای یونانی‌نشینِ اناتولی مبنی بر اعادهٔ استقلالِ آنها مردم را فریفته و برضد حکامِ محلی به‌شورش درآورده بود. با این‌حال برخی از شهرهای جنوب اناتولی که به‌ایران وفادار بودند در اثر مقاومت جانانه‌شان گرفتار خشم اسکندر شده تاراج و تخریب گشتند و زنده‌ماندگانشان اسیر شده به‌فروش رفتند.

شهر میلیتوس که از آغازِ شاهنشاهی هخامنشی از وفادارترین شهرهای یونانی به‌ایران بود ازجملهٔ این بلادیدگان بود.

شهر هلیکارناس نیز که وضعیتی شبیه میلیتوس داشت ازجمله شهرهائی بود که چندین هفته در زیر حملات شدید اسکندر پایداری ورزید، ولی مقاومتش به‌نتیجه نرسید؛ زیرا شاه ایران نتوانست که به‌موقع به‌یاری این شهر قهرمان برسد.

اسکندر این شهرها و چهار شهر دیگرِ یونانی‌نشین کرانهٔ جنوبی اناتولی را

---

۱. آریان، لشکرکشی اسکندر، کتاب ۱، فصلهای ۱۱ـ۱۶. اومستد، ۶۷۶ـ۶۸۸.

به‌این‌سان به‌کیفرِ ماندنشان در اطاعت ایران و عدم آمادگی‌شان برای شرکت در «جهاد هلنی برضد بربرها» تاراج و ویران و مردمشان را کشتار کرد.

چند شهرِ جزایر دریای ایژه نیز به‌همین سرنوشت گرفتار شدند.

در این‌میان، یک افسر مقدونی که در دستگاه دولتیِ ایران در غرب اناتولی منصبی داشت، از روی حسدی که به‌اسکندر می‌ورزید به‌شوش رفته به‌خدمت داریوش رسید و از او تقاضا کرد که برای جلوگیری از تاراجها و تخریبها و کشتارهای اسکندر کاری کند.

داریوش که خودش در این زمان گرفتار رقابتهای داخلی قدرت‌خواهانِ نافرمان بود به‌او نامه‌ئی داد خطاب به‌یکی از خویشانِ اسکندر که این نیز نامش اسکندر بود و برادرش یکی از مشاوران نزدیک اسکندر و ـ گویا ـ همدست او در ترور فیلیپ بود، و در آن به‌این اسکندر نوشته بود که اگر اسکندر پسر فیلیپ را بکُشد پادشاهی مقدونیه به‌اضافه هزار قنطار زر به‌او داده خواهد شد.

ولی این فرستاده را جاسوسان اسکندر در راه شناسایی و دستگیر کردند، و نامه از او به‌دست آمد، و آن اسکندر نیز دست‌گیر شد، و هردو به‌شکنجه کشته شدند.

ناوسالار نیروی دریاییِ ایران در اَیونیَه و قبرس در این زمان یک افسر دلیر یونانی به‌نام **مِمنون** بود. این افسر و برادرِ بزرگش **مِنتور** در لشکرکشی اَردَشَیر سوم به‌مصر خدمات بسیار ارج‌مندی انجام دادند، و ممنون که پس از برادرش به‌دریاسالاریِ ناوهای ایران در ایونیه و قبرس رسید دختری از یک خانوادۀ پارسی جاگیر در غرب اناتولی را گرفته داماد ایران شده عملاً ایرانی شد. این یونانیِ ایرانی‌شده که زیر دست **اوتوفراداتَه** (دریاسالار ایران در مدیترانه) خدمت می‌کرد از خواهندگانِ بقای شکوه ایران بود؛ لذا با ۳۰۰ ناو به‌قصد یونانِ اروپایی به‌راه افتاد به‌آن امید که به‌مقدونیه حمله کند شاید بتواند اسکندر را به‌یونان برگردانَد و جنگ را به‌درون اروپا بکشاند.

اسکندر در یونانِ اروپایی جنایتهای بسیار کرده و همگان را از خودش خشمانده بود. اسپارت و بسیاری از شهرهای یونان با شنیدن این خبر که نیروی دریایی ایران در راه است شاد شدند و شماری از این شهرها داوطلبانه تسلیم ممنون گشتند و شور و شوقی برای رهایی از دست اسکندر و مقدونیان در میان یونانیان پدیدار شد.

ولی از بختِ بدِ ایران، این فرمان‌ده دلیر و پاک‌باز در این‌میانه بیمار شد و درگذشت، و نقشه‌ئی که برای بیرون کشیدنِ یونانِ اروپایی از دست نیروهای اسکندر و بازگرداندنِ جبهه‌های نبردِ اسکندر به‌درون خاکِ اصلی یونان در سرداشت نیز با او به‌گور رفت.

افسری به‌نام **فرنَه‌بازو** که اینک منصبِ پیشینِ ممنون را برعهده گرفته بود به زودی طبق فرمانی که از شاه دریافت کرد ناوسالاریِ کشتیهای ایران در دریای ایژه را به **تیمونداس** پسر منتور (برادرزادهٔ ممنون) سپرد و خودش به‌قبرس رفته به اوتوفراداتَه پیوست.

اما این تیموندا‌س مردِ میدانِ آن‌روزگار نبود، و این تصمیمِ داریوش سوم اشتباه بزرگی بود. آتن و اسپارت آمادهٔ همکاری با نیروی ایرانی برای رهاسازیِ یونان از سلطهٔ مقدونیه بودند، ولی تیموندا‌س تدبیرِ شایسته برای جذب نیروهای تازه‌نفس نداشت.

هیأت اعزامیِ آتن و اسپارت که گریختگانِ زنده‌ماندهٔ شهر تبس نیز همراهشان بودند برای دیدار با شاهنشاه به راه افتادند ولی در راه توسط مردان اسکندر دست‌گیر شدند.

سراسرِ یونان آمادهٔ شورش برضد اسکندر بود، ولی شاه که خودش گرفتار رقابت قدرت داخلی بود نمی‌توانست که اقدام شایسته را برای حمایت از یونانیان انجام دهد.

این گزارشها که نوشتهٔ مورخان یونانی در آن‌زمان است همهٔ افسانه‌سازیهائی که دربارهٔ «جهاد یونانیِ اسکندر با بربرها» ساخته شده است را بی‌معنا و پوچ می‌نمایاند. یونانیان خواهان اسکندر نبودند. او آنها را با خشونت و هراس‌افکنی به‌تسلیم کشانده بود، و اگر شاه ایران در وضعی بود که می‌توانست مردانِ باتدبیر و نیروی کافی به‌یونان بفرستد منتقل شدنِ جنگ اسکندر به‌درونِ خاکِ یونان حتمی بود، و نه تنها شاهنشاهی ایران بل‌که یونان نیز نجات می‌یافت. ولی انگار سرنوشت چنان بود که دوران سروریِ ایران خاتمه یابد. کودتاهای سه‌گانهٔ قدرت‌خواهان پارسی ازجمله خودِ داریوش، و رقابت کنونیِ اقتدارخواهان با داریوش سوم، شیرازهٔ امورِ سلطنتِ هخامنشی را به‌آستانهٔ ازهم‌پاشیدگی رسانده بود.

جنگ سرنوشت‌ساز ایسوس

تا بهار سال ۳۳۳ اسکندر فریجیه در جنوبِ میانیِ اناتولی را گرفته و به‌کیلیکیه در همسایگیِ شمالیِ شام رسیده بود. یک پارسی به‌نام ارشامَه که شهریاری کیلیکیه را داشت جانانه در برابر اسکندر مقاومت نمود، ولی فرجامش شکست بود. کیلیکیه به‌دست اسکندر افتاد. تاراجِ شهرهای جنوبی اناتولی اموال بسیاری را نصیب سپاهیان اسکندر کرده و اشتهای آنها را برای جهان‌گشاییِ بیشتر گشوده بود. بعلاوه او با این اموالْ مزدوران بیشتری از یونانیان را جذب سپاه خویش کرد و آن‌را به‌شمار بسیار زیادی افزایش داد. او

که از آشفتگیِ سیاسی اوضاع داخلی ایران و نارضایتی گستردهٔ سپه‌داران ایران از داریوش سوم خبر داشت درصدد بود که در میان این اوضاع آشفته شام و مصر را در یک حرکت سریع بگیرد. او پیامهائی از کاهنان (فقیهان) و سران بومیِ این کشورها دریافت کرده بود که خبر از آمادگیِ آنها برای تسلیم به‌اسکندر می‌داد تا اسکندر بنا به‌وعده‌هائی که -فریب‌کارانه- برایشان فرستاده بود آن سرزمینها را از سلطهٔ بیگانگان بیرون کشیده به‌استقلال برساند. او مشاورانی در اختیار داشت که در اناتولی یا در ایران خدمت کرده بودند و از اوضاع ایران آگاهیهای بسیار داشتند.

اسکندر با خبرگیریهائی که از درون ایران انجام داده بود می‌دانست که وضع سلطنتِ داریوش به‌گونه‌ئی از آشفتگی و نابه‌سامانی است که نمی‌تواند نیروی کافی برای رویارویی با او فراهم کند. بعلاوه می‌دانست که مخالفان داریوش در ایران بسیار استند، و چون داریوش گرفتار مقابله با او شود جنگهای داخلیِ رقیبانِ قدرتِ داریوش شدت خواهد یافت و کشور هخامنشی را پاره‌پاره و تضعیف خواهد کرد. از این‌رو می‌خواست که در نزدیک‌ترین فرصتِ ممکن داریوش را به‌جنگ با خودش بکشاند.

اقداماتی که او تا این زمان به‌توسط جاسوسانش در تماس با شخصیتهای نیرومندِ محلیِ مخالفِ سلطهٔ ایران در شام و مصر انجام داده بود، او را امیدوار کرده بود که گرفتن این کشورها چندان دشوار نیست. او -طبق برنامه‌ئی که برای به‌جنگِ خودش کشاندنِ داریوش طرح کرده بود- در کیلیکیه ماند و شایع کرد که بیمار و بستری است و ادامهٔ جهان‌گیری را به فرصتِ دیگری موکول کرده است. او انتظار داشت که داریوش چون خبرِ بیماری او را بشنود به کیلیکیه لشکرکشی کند.

از سویِ دیگر، داریوش به‌توسطِ خبرگیرانی که به‌اناتولی فرستاده بود شنید که اسکندر در جنوبِ سرزمینِ کیلیکیه در نزدیکی ترسوس (شهر مرزی کیلیکیه و شام) لشکرگاه زده است و بیمار است و سپاهیانش سرگرمِ تاراج روستاهای منطقهٔ کوهستانی کیلیکیه استند، و اسکندر در نظر دارد که تاراجهائی که تا کنون گردآوری کرده است را بردارد و به‌مقدونیه برگردد. لذا داریوش برآن شد که به‌شام برود و از راه ایسوس با یک حرکت سریع وارد کیلیکیه شود اسکندر را گوش‌مالی دهد.

خطر مخالفانِ خاندانی در ایران نیز برای او شدید بود، و او مجبور شد که خانواده‌اش (مادر و خواهران و زن و فرزندان) را با خودش ببرد. او بخشی از جواهرات سلطنتی را نیز با خود برد تا اگر در غیاب او در ایران تحولاتی رخ دهد، و اگر دوباره نتواند

که به‌سلطنت دست یابد، بی‌چیز نمانَد و بتواند که با استفاده از این ثروتها به‌گردآوری نیرو بپردازد.

اسکندر نمی‌خواست به‌وعده‌هائی که به‌مردم اناتولی مبنی بر استقلال داده بود عمل کند، بل‌که تصمیم گرفت که نیرومندان محلی را به‌خودشان مشغول بدارد. درنتیجه، جنگ داخلی میان قدرت‌خواهان سرزمینهای درونیِ اناتولی رخ داد: لیدِیَه را آشوب فراگرفت. پیسیدیها برضد فریگیه وارد جنگ شدند. در کَت‌پَتوکَه از مدتی پیشتر و از زمان اَردَشَیر سوم اختلاف پارسیان و مادی‌ها در جانب‌داری یا مخالفت با اَردَشَیر بروز کرده بود و با روی کار آمدن داریوش سوم این‌وضع تداوم یافت، شهریار منصوب داریوش در جنگ داخلی کشته شد و کَت‌پَتوکَه میان دو مدعیِ سلطنت تقسیم شد که هردو از مخالفان داریوش بودند، و درگیری میان آنها مدتها ادامه یافت؛ سرانجام یکی از آنها که جنوب کاپادوکیه را گرفته بود برای آن‌که حمایت اسکندر را کسب کند هیأتی را به‌نزد او فرستاد و به‌دنبالِ مذاکراتی که این هیأت با اسکندر انجام داد اطمینان حاصل کرد که اسکندر قصد لشکرکشی به‌کت‌پتوکه را ندارد. طبیعی بود که اسکندر نیز از اینها قول بگیرد که چنان‌چه داریوش با اسکندر وارد جنگ شود سپاهیان کت‌پتوکَه با داریوش همراهی نکنند.

به‌این‌گونه، سراسر اناتولی عملاً از حیطهٔ قلمرو داریوش سوم بیرون و در آشوب شد.

سرزمینهای درونیِ ایران‌زمین نیز چنین وضعیتی داشت، و در چند نقطه چند نیرومندِ در ماد و پَرتَوَ (پارت) و هرَیوَ (هرات) و مَرغِیانَه (مَرو) سر برآورده بودند و مدعی داریوش بودند و هرکدام هوای شاهنشاهِ ایران شدن را داشت. در نتیجهٔ این آشفتگیهای درونیِ کشور، ارتش شاهنشاهی (ارتشِ داریوش) به‌نهایت ضعف رسیده بود.

داریوش بنابر گزارشهای دروغینی که دریافت کرده بود ـ گزارشهائی که جاسوسان اسکندر طبقِ برنامهٔ او می‌پراکندند ـ اسکندر را ضعیف می‌پنداشت. به‌او خبر داده بودند که قصد اسکندر جز تاراج اموال مردم اناتولی نبوده و اکنون در کیلیکیه بیمار و درصدد بازگشتن به‌مقدونیه است.

او نیروهائی که برایش مانده بود را برداشت تا پیش از آن‌که اسکندر به‌یونان برگشته باشد در کیلیکیه کارش را یک‌سره کند. او از بابل به‌حلب رفت تا با زیرِ پا نهادن تنگ‌راه ایسوس (واقع در ناحیهٔ کوهستانی میان سوریه و کیلیکیه) وارد کیلیکیه شود. اسکندر نیز که این زمینه‌ها را چیده بود در سویِ دیگرِ این‌تنگ‌راه با همهٔ نیروهایش منتظر داریوش بود.

داریوش در دی‌ماه ۳۳۳ پ‌م در حین عبور از این تنگ‌راه به‌دام اسکندر افتاد.

تنگ‌راه ایسوس، چنان‌که گزینوفون چندین دهه پیش از این تشریح کرده بوده است،[1] باریکه‌ئی بود در میان کوهِ ایسوس و دریای مدیترانه که یک سویش را کوهِ دیواره‌مانند و سوی دیگرش را دریا احاطه کرده بود. در دو سوی این باریکه، یعنی در شمال و جنوب، دو دیوار بلند و قطور با دروازه‌های عظیم آهنین قرار داشت، انتهای دیواره‌ها به‌درونِ آبهای مدیترانه ختم می‌شد، و بر فراز هر دیواره برجهای دیده‌بانی ساخته شده بود، و در پسِ هرکدام از این دو دروازه یک قرارگاه نظامی دائر بود، که یکی در خاک سوریه و دیگری در خاک کیلیکیه واقع می‌شد. فاصلهٔ میان دو دروازه اندکی بیش از یک فرسنگ بود، و رودخانه‌ئی در این فاصله جریان داشت که به‌دریای مدیترانه می‌ریخت. این تنها راهِ ارتباطی میان سوریه و کیلیکیه بود، و ورای آن مناطقِ کوهستانی سخت‌گذر بود که امکان گذرِ لشکر از آنها وجود نداشت. این یک گذرگاه استراتژیک بود که یک لشکرِ کم‌شمار می‌توانست که از آن حفاظت و از عبور یک لشکر بزرگ جلوگیری کند. کوروش کهتر ـ که در جای خود درباره‌اش سخن رفت ـ نیز وقتی می‌خواست که از این تنگ‌راه بگذرد کشتیهائی به‌کنارِ این معبر فرستاد تا چنان‌چه خطری برایش به‌پیش آید بتواند که از این کشتیها برای فرار استفاده کند.

اکنون به‌نظر می‌رسد که فرمان‌ده نیروهای نگهبان دروازه‌های تنگ‌راه ایسوس ـ که احتمالاً از مردم بومی بوده ـ فروختهٔ اسکندر شده بود و گزارشهای غلطی به‌داریوش فرستاد تا او با غفلت تمام وارد تنگ‌راه شود و به‌دام اسکندر افتد.

داریوش برای رسیدنِ به ترسوس راهِ خطرناکی برگزیده بود. او می‌توانست که از حلب ـ از همان راهی که کوروش کهتر به شمال شام آمده بود تا خودش را به میان‌رودان برساند ـ به شرق کیلیکیه برود و اسکند را از پشت سر مورد حمله قرار داده در تنگنا قرار دهد. ولی به‌نظر می‌رسد که خودفروختگانی که برای اسکندر کار می‌کردند با گزارشهای نادرستی که به‌او رسانده بودند او را فریفته و به‌اینجا کشانده بودند تا به‌دامِ اسکندر افتد.

در اینجا، علاوه بر سپاهیانِ ایران که در شام بودند، شهریار مصر با سپاهیانش که عُمدَتًا مزدوران یونانی بودند به‌داریوش پیوست.

نیروهای زبدهٔ اسکندر در همهٔ بلندیهای پیرامونیْ موضع گرفته بودند، و برای پیروز شدن آمده بودند. کافی بود که وقتی شاه و سپاهیانش به‌درون یکی از دره‌ها می‌رسیدند

۱. گزینوفون، آناباسیس، ۱، ۴/ ۴ـ۵.

اینها از فراز سرشان سنگ‌باران شان‌کنند.

گزارش جنگ ایسوس را آریاند و دیگران همراه با گزافه‌های بسیار آورده‌اند، و شمار سپاهیان داریوش را ۶۰۰ هزار نوشته‌اند که سی هزار تنشان مزدوران یونانی بودند. مسلم است که ذکر چنین شمار کلانی برای بزرگ جلوه دادنِ پیروزی اسکندر در ایسوس بوده است؛ و نوشته‌اند که شمار کشتگان سپاه ایران در جنگ ایسوس بالغ بر صد هزار تن بود.[1]

اما چون‌که گذر دادنِ چنین شمار کلانی از تنگ‌راهی آنچنانی توسط این گزارش‌گران غیرممکن بوده است گزارش جنگ ایسوس آشفته شده و حقیقتش در پشت گزافه‌گوییها نهان مانده است.

آنچه یقینی است آن‌که داریوش در حین گذر از تنگ‌راه به‌دام اسکندر افتاد و شکست یافت؛ ولی توانست که بگریزد و جانش را نجات دهد. او در وضعی قرار گرفته بود که جز نجات جانش در آن تنگنای مرگ‌بار هیچ انتخابی نداشت. او که می‌دانست در آن شرایطِ حساسِ تاریخیْ بقای کشور و ملت به‌بقای او وابسته است و باید به‌هر بهائی باشد زنده بماند، با استفاده از تاریکیِ شب از گردونه‌اش جهیده خود را بر پشت اسپِ تیزتکی افکند و از خطر رهید. روزِ دیگر چون پیروزیِ اسکندر بر سپاهیانِ شاهْ حتمی شد شاهْ یک‌سره راه بابل در پیش گرفت تا دیگرباره به‌گردآوری سپاه بپردازد و کشور را در برابر این دشمن متجاوز حفظ کند. اسکندر زمانی از فرار شاه آگاهی یافت که سپیده دمیده بود و گردونهٔ سلطنتی همراه با ردای شاه به‌دست افرادش افتاد.

عامل بسیار مهمی که معادلهٔ جنگ ایسوس را به‌زیان داریوش و به‌سودِ اسکندر رقم زد آن بود که مقدونیان برای پیروز شدن و برخورداری از ثروتهای ایران آمده بودند، و سپاهیان شاه ازجمله مزدوران یونانیِ او سربازانی بودند که بیش از هرچیزی در فکر زنده ماندن بودند. شکستِ داریوش در ایسوس نقطهٔ پایان شاهنشاهی هخامنشی را رقم زد.

سقوط سوریه و فینیقِیّه

پس از پیروزی در ایسوس اسکندر وارد سرزمین شام شده به‌سوی دمشق به راه افتاد. شماری از خاندانهای ایرانی و برخی از افراد خاندان هخامنشی در دمشق می‌زیستند. شماری از فراریان جنگ ایسوس نیز خودشان را به‌دمشق رسانده بودند. این شهر مرکزِ شهریاری شام بود و گنج‌خانهٔ بزرگی در آن نگهداری می‌شد. داریوش سوم نیز اموال و

۱. تفصیل جنگ ایسوس در: آریان، لشکرکشی اسکندر، کتاب ۲/ ۶-۱۴.

جواهراتی که از ایران با خودش آورده بود به‌دمشق فرستاده بود تا نزد افراد مورد اعتمادش امانت باشد. مادر و زن و دو دختر و یک‌پسرِ داریوش نیز به‌دمشق فرستاده شده بودند. شکست داریوش در ایسوس خبر از آن می‌داد که اسکندر بیش از آن نیرومند است که ایرانیانِ شام خیالش را کرده بودند. شهریار دمشق که می‌دانست که داریوش زنده و در تلاش گردآوری نیرو است، درصدد برآمد که با اسکندر وارد مذاکره شده دمشق را به‌شرط عدم تعرض به‌اموال و مردم شهر به وی تسلیم کند. ظاهرًا این مذاکرات به‌نتیجه رسید، زیرا گزارشهای مورخان دربارهٔ رفتار اسکندر با مادر و همسر و دو دخترِ داریوش سوم اتفاق نظر دارند که آنها به‌فرمانِ اسکندر مورد احترام قرار گرفتند، اجازه یافتند که پیش‌کاران و فرنام‌برانشان را داشته باشند، در تجملات پیشین بمانند و زیورهاشان را نگاه دارند. این گزارشها می‌گویند که درعین آن‌که شهبانوی داریوش زیباترین زنِ روزگار بود و در زیباییْ همتا نداشت، اسکندر چشم طمع از او بربسته از تجاوز به‌او خودداری ورزید؛ و وقتی آنها را به‌نزدش بردند به‌اطرافیانش گفت: «این بانوان ایرانی چه زیبا و دل‌ربا استند!»[1]

البته اسکندر برآن نبود که به‌قول و قرارهائی که با بزرگان دمشق بسته بود پابند بماند. او پس از آن‌که بر دمشق دست یافت، شهریار و دیگر نیرومندان شهر که به‌او اعتماد کرده خود را به‌او تسلیم کرده بودند را بازداشت کرده کُشت و زن و فرزندانشان را بَرده کرد. نقدینه‌ئی که به‌شکل سکهٔ رایجِ زریگ و شمش در گنج‌خانهٔ شهریاریِ دمشق به‌دست اسکندر افتاد بالغ بر سه هزار تالان (بیش از ۹۰ تُن) نوشته‌اند. پلوتارک با استفاده از نوشته‌های همراهانِ اسکندر، یادآور شده که مقدونیان وقتی بر ثروتهای دمشق دست یافتند و آن‌همه بانوان و دوشیزگان زیبارو را که نظیرش را ندیده بودند به‌بردگی گرفتند، چنان مسحور ثروتهای هنگفتِ ایرانیان و زندگی پرتجمل آنها و زیباییِ زنانشان شدند که پس از آن حاضر بودند برای دست‌یابیِ بیشتر بر چنین ثروتها و تجملاتی و بر چنین زنانی هرگونه فداکاری‌ئی را در راه منویات اسکندر انجام دهند.

از جمله شخصیتهای ایرانی که در دمشق به‌اسارت اسکندر درآمدند، زن و سه دختر اَردَشَیر سوم، زن و فرزندان ارتَه‌باد شهریار پیشین لیدِیَه، زن و فرزندان فَرَناکَه دریاسالار نیروی دریایی ایران در مدیترانه، زن و سه دخترِ منتور برادرِ ممنون که بالاتر ذکرش رفت، و زنِ پارسی و فرزندان ممنون. بَرسینَه بیوهٔ ممنون که دختر اَرتَه‌باد و دخترزادهٔ شاهنشاه بود چندان زیبا بود که اسکندر تا او را دید دل‌باخته‌اش شد و او را برای خودش برداشته مورد

۱. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۴۰ ـ ۴۱.

تجاوز قرار داد و از آن‌پس همخوابهٔ خویش کرد.[۱]

پیش از این دیدیم که فینیقیه از بلائی که در لشکرکشیِ اردشیر سوم بر سرش آمده بود سخت از ایرانیان رنجیده و در خشم بود و دیگر خواهان ماندن در زیرِ سلطهٔ ایرانیان نبود. آریاند نوشته که سرانِ شهر صیدا به‌اسکندر نامه نوشته او را برای گرفتن شهرشان دعوت کرده بودند. اما شهر صور که پایگاه دریایی ایران در شرقِ مدیترانه بود تصمیم گرفت که در برابر اسکندر پایداری ورزد. اسکندر چون متوجه مقاومت صور شد دست به‌فریب‌کاری زد و به‌پادشاه صور پیام فرستاد که قصد تصرف صور را ندارد ولی مایل است که وارد شهر شده برای خدایشان «هِرکول» قربانی بدهد؛[۲] ولی پادشاه صور که می‌دانست اسکندر دروغ می‌گوید به‌او پاسخ نوشت که بهتر است اسکندر به‌صیدا رفته قربانی خویش را تقدیم «بعل» کند که خدای بزرگ است.

چون اسکندر پافشاری کرد آنها پاسخ فرستادند که نه هوادار داریوش‌اند و نه حاضرند که بیگانهٔ مقدونی را به‌شهرشان راه دهند. پس از آن اسکندر ضمن یک سخنرانی که برای افسرانش کرد به‌آنها گفت که قصد تصرف مصر را دارد و اگر صور که پایگاه دریایی ایران در مدیترانه است سقوط نکند، با وجود نیروی دریاییِ ایران در صور و قبرس نه تنها تصرف مصر ناممکن خواهد بود بل‌که ممکن است که یونان نیز از اطاعت ما بیرون شود؛ زیرا شهرهای یونان ازجمله آتن درصدد فرصتی برای خارج شدن از اطاعت‌اند. اما اگر ما صور را بگیریم سراسر فینیقِیّه به‌دست ما خواهد افتاد، و آن‌گاه نیروی دریایی ایران در صور که از نظر شمار و تجهیزات از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است هم شاید به‌فرمان ما درآید، و پس از آن قبرس نیز از ایران جدا شده به‌دست ما افتد. در چنین حالتی، یعنی زمانی که شهرهای فینیقِیّه و قبرس در دست ما باشد امکان این‌که دریانوردان و کشتیهای صور حاضر باشند که به‌خاطر ایرانیان برای حمله به‌یونان علاقه نشان دهند بسیار اندک خواهد بود، بل‌که مجبور خواهند شد به‌شرایطی که ما برآنها

---

۱. همان، ۴۳. پیرنیا، ۱۳۲۱-۱۳۲۲. اومستد، ۷۰۰.

۲. هرکول یکی از دو خدای باستانیِ مردم فینیقیه بود (خدای بزرگترشان بَعل بود). هرکول خدای دریاها و حامی دریانوردان نزد فینیقیان بود. یک نسخه از پیکرهٔ سنگیِ او را فینیقیان از زمانی که نقاطی از کرانهٔ شمالی تونس و الجزایر و مراکشِ کنونی و نیز کرانه جنوبی اسپانیا را تصرف کرده بودند، در کنارهٔ شمالیِ آب‌راهی که بعدها تنگهٔ جبل طارق نام گرفت افراشته بودند و دریانوردان یونانی نیز آن‌را مورد پرستش قرار دادند. معبد اصلی هرکول بر کرانهٔ شهر صور بر دریای مدیترانه بود. اینجا نیز از دیرباز توسط یونانیان مرکز زیارت و نیازخواهی بود.

پیشنهاد خواهیم کرد گردن نهند؛ و چه بسا به‌اطاعت ما درآیند. پس از آن ما با اطمینانِ بیشتری خواهیم توانست که برای تصرف مصر به راه افتیم، و مطمئن باشیم که در پشتِ سرمان هیچ خطری یونان را تهدید نمی‌کند.

او حتّا برای قوت قلب دادن به‌افسرانش گفت که شبِ پیش در خواب دیده که انگار او در پشت دیوار صور بوده و هرکول ـ خدای صور ـ آمده دست راستش را پیش آورده دست او را گرفته به‌درون شهر برده است؛ و این رؤیا را وعدهٔ خدایی برای سقوطِ صور تعبیر می‌کند.[1]

اسکندر مردانش را برای حمله به‌صور آماده کرده برای محاصرهٔ شهر به‌حرکت درآورد. صور هفت ماه زیر محاصرهٔ اسکندر پایداری ورزید و بر این امید بود که شاه بتواند به‌موقع به‌یاریش شتابد و از سقوطش جلوگیری کند. در این اثناء فرستادگان اسکندر با پیشنهادهای تشویق‌کنندهٔ اسکندر برای بزرگان شهرهای کوچک فینیقِیّه گسیل شدند، و سه تا از این شهرها برضد سلطه ایرانیان شوریدند و شمار بسیاری از جنگجویانشان سوار بر کشتیهائی شده به‌اسکندر پیوستند. در جزیرهٔ رودس نیز همین موضوع رخ داد و چند کشتیِ نیروی دریایی ایران که در دست یونانیان بود از رودس گریخته به‌اسکندر پیوستند. از مقدونیه نیز یک کشتی با نیروهای تازه‌نفس برای اسکندر رسید.

مذاکراتِ فرستادگان اسکندر با سران قبرس و وعده‌هائی که اسکندر برای آنها فرستاده بود نیز نتیجه داد، زیرا پخش شدن خبر پیروزی اسکندر و فرار شاه در ایسوس بر اهمیت اسکندر صحه نهاده شوکت ایران در منطقهٔ مدیترانه را به‌کلی از میان برده بود.

در قبرس نیز شورش ضد سلطهٔ ایرانیان برپا شد و شاه قبرس سپاهیانش را برداشته سوار بر ۱۲۰ ناو جنگی به‌سوی صیدا به راه افتاده در کرانهٔ صیدا به‌اسکندر پیوست.

همهٔ اینها به‌معنای از هم پاشیده شدن نیروی دریایی ایران در مدیترانه پس از شکست شاه در ایسوس بود.

به زودی چهار هزار جنگجوی تازه‌نفسِ یونانی در چندین ناو جنگی به‌صیدا رسیدند.

اینک اسکندر ناوهای کافی در اختیار داشت تا صور را از دریا مورد حمله قرار دهد. امیدِ صور برای رسیدنِ کمک از شاه بی‌فایده بود؛ و این شهر قهرمان پس از هفت ماه پایداری و پس از آن‌که تلفات سنگینی بر نیروهای اسکندر وارد آورد ازپا درآمد. اسکندر

۱. آریان، ۲/ ۱۵ـ۱۸.

وقتی وارد صور شد به‌سپاهیانش فرمود تا که بر هرکس دست یابند بکُشند. همهٔ مردان شهر به‌کشتن رفتند، و سی هزار نوجوانِ پسر و دختر که قابلِ فروخته‌شدن بودند به‌اسارت گرفته شدند سپس ـبرطبق رسم دیرینهٔ یونانیانـ در مزایده به‌فروش رسیدند. صور ویران و خالی از سَکَنه شد. شاه صیدا که شهر خودش را داوطلبانه تسلیمِ اسکندر کرده بود پادشاهیِ صورِ ویران‌شده را نیز تحویل گرفت (سال ۳۳۲ پ‌م).[۱]

در میان این رخدادها قبایلِ بیابانیِ شمال عربستان نیز که سرزمینهای پرنعمت شام را بی‌دفاع یافتند در دسته‌های بزرگی به‌سوی آن سرزمینها به راه افتادند و کشتزارها و باغهای بسیاری را از بومیان تصرف کرده در سرزمینهای شام جاگیر شدند. اسکندر هیچ اقدامی برای ممانعت از خراب‌کاریهایِ عربهای بیابانی انجام نداد؛ زیرا ترجیح می‌داد که بومیان را این تازه‌واردان تضعیف و ذلیل کنند تا در اطاعت داشتنشان آسان‌تر گردد.

سقوط فلسطین و مصر

پس از گرفتن و تخریب صور و سقوط سراسر فینیقِیّه (که یونانیان لیبانون نامیدند) تسخیر شهرهای فلسطین برای اسکندر آسان بود. او سپس راهی جنوب شد تا به‌شهر غزه رسید که شهری بزرگ در فاصلهٔ چهار کیلومتری جنوب کرانهٔ دریای مدیترانه بود. غزه آخرین شهر شمالی مصر در گوشهٔ شمال‌شرق آن کشور بود، و جمعیتش در آن‌زمانْ مردمی از یکی از شاخه‌های قوم سامی بودند که زبانشان نزدیک به زبان عربی بود. غزه آمادهٔ تسلیم به‌اسکندر نبود. اسکندر غزه را در محاصره گرفت. ایرانیان و رومیان در غزه مقاومت ورزیدند و تلفات سنگینی بر اسکندر وارد آورده خودِ او را نیز زخمی کردند. محاصرهٔ غزه دو ماه به‌درازا کشید و ده هزار ایرانی و بومی در دفاع از غزه جانهاشان را فدا کردند و تلفات سنگینی نیز از سپاه اسکندر گرفتند. در حین درگیریها فرمان‌دار غزه به‌اسارت سپاهیان اسکندر افتاد. رفتاری که اسکندر با این مرد دلیر کرد یک نمونه از رفتار او بود که البته در همه‌جا انجام می‌داد. این مردِ اسیر در حالی که سخت زخمی شده بود آماج همهٔ خشمی شد که اسکندر از مردم مقاوم غزه در دل داشت. او فرمود تا پاشنهٔ پاهای او را با چوب سوراخ کردند و طناب از درون آن گذراندند و طناب را به‌اسپ بسته او را پیرامون شهر بر زمین کشیدند تا در زیر شکنجه‌های سخت و فریادهای جان‌خراش جان بدهد. این فرمانِ او برای آن بود تا دیگر بزرگانِ غزه بدانند که در صورتِ ادامهٔ مقاومتْ چه سرنوشتی

۱. مشروح وقایع جنگ صور در آریان، لشکرکشی اسکندر، ۲/ ۱۵ـ۲۴.

در انتظارشان خواهد بود؛ پس بهتر است که هرچه زودتر تسلیم شوند و شهر را به‌او تسلیم کنند.

پس از سقوط غزه همهٔ مردان شهر را اسکندر کشتار کرد و زنان و کودکان را برده کرد تا در بازارها به‌معرض فروش بگذارد. غزه به‌کلی ویران و خالی از سکنه شد. اومستد که از جنایت اسکندر در این شهرِ مقاوم به رنج آمده است نوشته که «با وحشی‌گریِ معمول، زنها و بچه‌هائی که گرفتار شدند به‌بردگی فروخته شدند، و جایگاه شهر به‌دست تیره‌های همسایه داده شد، ولی در خودِ شهر کسی نشیمن نکرد».[1] یعنی ویرانه‌های غزره را اسکندر تحویل قبایل بیابانی عرب داد. از آن‌زمان منطقهٔ غزه عرب‌نشین شد.

بسیاری از یونانیانِ اناتولی که از جنایتهای اسکندر در یونان درخشم بودند به‌اسپارت رفته خود را در اختیار شاه اسپارت نهادند، که بنابر گزارشها کمکهای مالی از ایران دریافته بود تا یونان را آزاد سازد. ناوهای فراریِ ایران در فینیقِیّه و بیشترِ ناوهای جزیرهٔ کریت نیز به‌شاه اسپارت پیوستند تا در پیکارهای او برای نجات یونان شرکت کنند. یکی از افسران یونانیِ تابع ایران به‌نام **امینتاس** که پیشتر در کیلیکیه بود بهترین ناوهای فراریِ طرابلسِ شام را برداشته با چهار هزار داوطلبِ یونانی به‌قبرس رفته خود را جانشین شهریارِ پارسی مصر نامید که در جنگ ایسوس همراه داریوش بود و به‌کشتن رفته بود. او قبرس را گرفت و نیرو فراهم آورده به‌مصر رفت تا مانع افتادنِ مصر به‌دست اسکندر شود. ولی وقتی به‌مصر رسید، مردم مصر در شورشِ ضدِ ایرانی و آمادهٔ پذیرایی از اسکندر بودند، و او و مردانش در پیکار با شورشیان کشته شدند.

مردمی که در آرزوی آزادی از سلطهٔ ایرانیان بودند خبر نداشتند که اسکندر تا کنون چندین شهر را از صحنهٔ گیتی برانداخته و زنده‌ماندگان آن شهرها را به‌بردگی افکنده است. نمی‌دانستند که این مرد یک غضب آسمانی است که بر جهان نازل شده است و به‌هرجا برسد جز بردگی و فقر و فلاکت به‌ارمغان نخواهد برد. اسکندر را همهٔ نویسندگان یونانی ـ به‌دلایلی که برای خودشان داشتند ـ ستوده‌اند؛ ولی در همین ستایشها از چنان رفتارهائی سخن گفته‌اند که در ارزش‌گذاریِ ایرانیان آن‌زمان و ارزش‌گذاریِ هر انسان نیک‌اندیشی نکوهیده به‌شمار می‌رفت. اقوام زیرسلطهٔ ایران در اناتولی و مصر چشم بر راه چنین مردی بودند که، به‌آن‌گونه که در ارتباطات پنهانیش با شخصیتهاشان به‌آنها وعده داده بود، به زودی سر برسد و آنها را به «آزادی» آرمانی‌شان برساند. بدبختیِ ضعیفان

---

۱. پیرنیا، ۱۳۵۰ ـ ۱۳۵۲ به‌نقل از کنت کورث. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۷۰۱ ـ ۷۰۴.

تاریخ همیشه این بوده است که هربار برای رها شدن از دست یک سلطه‌گر به‌دشمنِ تازه‌نفس روی می‌آورده‌اند، به‌این امید که «این یکی حتمًا دوست است». اما بعدتر متوجه می‌شده‌اند که این یکی از آن یکی بدتر و زیان‌بارتر است، و زمانی متوجهِ اشتباهِ خود می‌شده‌اند که دیگر کار از کار گذشته بوده است. این همان چیزی بود که بر سرِ مردم اناتولی و شام و مصر رسید. زیرا اسکندر پس از تسلط بر این سرزمینها همه‌چیزِ این اقوامِ دیرینه را از میان برد تا فرهنگ و عادات یونانی برآنان تحمیل کند. پس از فتوحات اسکندر، مصر و شام و فینیقیّه دیگر نتوانستند که کمر راست کنند. آنها هستی تاریخی و هویت قومی‌شان را برای همیشه از دست دادند؛ در حالی که در زیر سلطهٔ شاهنشاهی هخامنشی همهٔ هویت تاریخیِ خویش را حفظ کرده بودند و فرهنگ و شخصیت و هویتِ (یعنی دین و زبان و آداب و رسوم و قوانین و خط و نگارشِ) خودشان را داشتند. ولی با آمدن اسکندر خط و نگارش مردم این سرزمینها به‌کنار نهاده شد تا نگارش یونانی رسمیت یابد؛ دین مردم این سرزمینها ممنوع شد تا دین نوینی مبتنی بر خرافه‌پرستیِ یونانی رسمیت یابد و شاه مقدونی جای خدای آسمانی را بگیرد؛ با همهٔ عناصر فرهنگیِ مردم این سرزمینها مبارزه شد تا فرهنگ هلنیِ آمده از مقدونیه جایش را بگیرد. آنچه که اسکندر مقدونی برای مردم این سرزمینها آورد نه آزادی بل‌که یک اسارت تمام‌عیار بود که هویت قومی و دین و فرهنگ و همه‌چیز این اقوام را از میان برد.

عدالتی که داریوش و خشیارشا و جانشینانشان در خلال نزدیک به‌دو سده برای مردم مصر آورده بودند، از شاهان ایران در آن کشور چهره‌هائی از انسان کامل به‌تصویر کشیده بود و خشنودی از ایران برای دو سدهٔ تمام در مصر برقرار بود. ولی در دو دههٔ اخیر چنان رفتاری با مردم مصر شد که نارضایتی را در همه‌جا گسترش داد. مردم مصر از رفتار اَردَشَیر سوم به‌ویژه از کشتن و خورده شدنِ خدایشان اپافوس سخت رنجیده بودند، و اسکندر نیز از مدتها پیشتر با برخی از کاهنان مصری و خاندانهای فرعونیِ پیشین ارتباطاتی بر قرار کرده و به‌آنها وعدهٔ آزادی داده بود. وجود چنده‌ده هزار سپاهی مزدور یونانی در مصر نیز کار اسکندر برای تسخیر مصر را آسان می‌کرد. زمینهٔ سقوط مصر فراهم بود و دستگاهِ شهریاری در مصر پس از سقوط فینیقیّه با شورشهای داخلی مواجه شد و دانست که هرگونه مقاومتی در برابر اسکندر بی‌فایده است و مصریان خواهانِ اسکندرند.

مصر بدون مقاومت تسلیم اسکندر شد؛ و سران مصر که در اثر تبلیغات اخیر فقیهانشان می‌پنداشتند که اسکندر نجات‌بخش است به‌پیشواز اسکندر رفتند و اسکندر

همچون یک قهرمان ملی وارد شهر ممفیس شد و همهٔ اموال و داراییهای موجود در مصر را مصادره کرده به‌تملک درآورد. نوشته‌اند که زر و سیمی که اسکندر در خزانهٔ مصر به‌دست آورد بالغ بر هشتصد تالان (بیش از ۲۴۰ تُن) بود. او در مصر اعلان کرد که فرزند خدای آسمان است و باید که به‌دیدار پدرش در معبد آمون نائل آید.

آمون یک خدای دیرینهٔ مصری در معبد باشکوهی در بیابان لیبی بود که در کشتیِ زرینی نشسته بود (به‌عنوان آمادگی برای سفر به‌آسمان و بازگشتن به زمین) و کشتیش بر زمینِ معبد نهاده بود. از زمانی که یونان جزو متصرفات فرعونان بود این خدا در میان یونانیان پرستیده می‌شد، و در چندین مکان در خاک اصلی یونان پرستش‌گاهها و پیکره‌هائی برای این خدا ساخته بودند. یونانیان برای کارهای بسیار مهمی که داشتند از کاهنانِ معبد آمون درخواست الهام و راهنمایی می‌کردند. حتّا دوتا از نیاگان اسکندر نیز زمانی از کاهنانِ این خدا الهام خواسته بودند.[1]

لذا رابطهٔ عقیدتیِ اسکندر با این خدا در مصر یک رابطهٔ خانوادگی بود. او به‌معبد آمون رفت و دست در دست آمون نهاد و در آنجا آمون به‌توسط کاهن معبدش به‌او وحی کرد که او فرزند حقیقی خدای آسمان است و به زودی سراسر جهان را خواهد گرفت و تا وقتی که به‌آسمان برگردد بر جهان سلطنت خواهد کرد. در آنجا بود که کاهن معبد آمون بنابر اشارهٔ اسکندر به‌همراهان اسکندر گفت که باید او را مانند خدای آسمان مورد پرستش قرار دهند، و این همان چیزی بود که اسکندر از چندی پیش در آرزویش بود. او که تا آن‌زمان ادعا می‌کرد که نه پسر فیلیپ بل‌که پسر آپولون است از آن به‌بعد رسمًا تصریح کرد که پسرِ آمون است و آمونْ تنها خدای بزرگِ جهان است. او وحیِ آمون را چندان باور کرده بود که در نامه‌ئی که به‌مادرش نوشت به‌او خبر داد که خدا یک‌بار به‌شکلِ ماری به‌نزد او (نزد مادرش) آمده است، و این نشانهٔ آن است که او روح خویش را در مادر اسکندر دمیده است و اسکندر از این روح است؛ و کاهنان مصری به‌او خبر داده‌اند که خدا به‌آنها گفته که روح فرعون اُح‌موسِس (امازیس) یک‌بار به‌نزد مادر اسکندر رفته و با او درآمیخته است، و از این نظر او پسر فرعون اُح‌موسِس نیز هست، و خون فرعونان بزرگ در رگهایش جاری است.[2]

این اُح‌موسِس ـ چنان‌که در جای خود شناختیم ـ آخرین فرعون بزرگ مصر و همزمان

---

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۷۰۷ ـ ۷۰۸ به‌نقل از منابع یونانی.

۲. بنگر: پلوتارک، کتاب اسکندر، ۵۳ ـ ۵۵. اومستد، ۷۰۷ ـ ۷۰۹.

کوروش بزرگ بود که یونان و قبرس و جزایر دریای مدیترانه را در قلمروش داشت، و آثار بسیاری شامل معابد و پیکره‌های خدایان از خودش در یونان به‌یادگار نهاده بود.

با خدا شدنِ اسکندر در مصر، یونانیانِ سپاه او مجبور می‌شدند که دین کهن خویش را رها کرده اسکندرپرستی کنند که شکل نوین فرعون‌پرستیِ مصریان بود. این امر گرچه بی‌اِشکال به‌پیش نرفت -و این‌را در جای خود خواهیم دید- ولی در سالهای بعدی -به‌مرورِ زمان- برای مقدونیان و یونانیان جا افتاد.

نتیجهٔ دو سده و اندی تلاشِ ایرانیان در راهِ رشدِ معرفتیِ مردم خاورمیانه با خدا شدنِ اسکندر در آستانهٔ فروریختن قرار گرفت. باورهای خرافیِ بدتر از خرافه‌های خودِ یونانیان می‌رفت که در میان هلنیهای خرافه‌باور همه‌گیر شود. خدای آسمانی باز به‌درون کاخ پادشاهی برگشته بود تا با مردم جهان همان کند که روزگاری پیامبرشاهانِ میان‌رودان و فرعونان مصر و پیامبرشاهانِ اسرائیلی می‌کردند.

زمانی که اسکندر در مصر بود اسرائیلیانِ سامره که هواخواهِ ایران بودند شوریدند و فرمان‌دار منصوب اسکندر که ننوشته‌اند چه جنایتِ بزرگی مرتکب شده بوده است را گرفته زنده‌زنده سوزاندند. اسکندر با شنیدن این خبر با شتاب به‌شام رفت، مردم سامره را چنان کشتار و شهر سامره را چنان ویران کرد که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی ندید. سامره در سال ۳۳۱ پ‌م به‌تاریخ پیوست و جز نامی از او برجا نماند، ولی یهودا (اروشلیم) باقی ماند تا نشانهٔ ادامهٔ زندگیِ قوم بنی‌اسرائیل باشد. مردم یهودا از این‌که رقیب چندین‌قرنه‌شان سامره نابود شده بود شاد بودند و اسکندر را عطیهٔ خدایی می‌شمردند. از اسرائیلیانِ مصر نیز از این پس دیگر هیچ خبری به‌دست داده نشده است؛ و به‌نظر می‌رسد که آنها را نیز مصریان به‌تحریک کاهنانشان کشتار همگانی کرده باشند؛ زیرا دیربازی بود که از دست اقداماتِ دینیِ آنها که منافیِ دین و عقاید مصریان بود در خشم بودند.

جنگ گاؤگَمَل

داریوش سوم پس از شکستِ ایسوس به‌میان‌رودان و خوزستان برگشته درصدد گردآوریِ نیرو برآمد، و چون‌که در این‌زمان گرفتارِ رقیبانِ قدرتِ داخلی بود با اسکندر مکاتبه کرد شاید بتواند با دادنِ امتیازاتی به‌او صلحی رضایت‌بخش را با او منعقد کند تا بتواند ازپسِ رقیبان داخلیش برآید و سرِ فرصت به‌اسکندر بپردازد. اینک ستیزه‌های گستردهٔ قدرتِ رقیبان بر سر سلطنت در ایران با شدت تمام در جریان بود، و بیشینهٔ توانِ

داریوش سوم مصروف مقابله با شورشهای تاج‌خواهان می‌شد و فرصت مقابله با خطر اسکندر را از او می‌گرفت. زمانی که اسکندر شهرِ صور در فینیقیه را در محاصره داشت داریوش در نامه‌ئی که همراه یک هیأت بلندپایه برای اسکندر فرستاد به‌او پیشنهاد داد که سرزمینهائی که تا کنون به‌تصرف اسکندر درآمده است را دولت ایران به‌طور رسمی قلمرو اسکندر بشمارد، و مرز دو کشور مقدونیه و ایران را رود فرات قرار دهد. او ضمناً به‌اسکندر نوشت که حاضر است برای برقراریِ پیوند دوستی و مودتْ یکی از دخترانش را به‌همسری اسکندر درآورَد و ده هزار تالان سیم (بیش از ۳۰۰ تُن نقره) به‌عنوان غرامتِ جنگی به‌او بپردازد.

اما اسکندر در پاسخ به‌داریوش نوشت که اگر حاضر باشد که پادشاهی را به‌اسکندر واگذارَد و اسکندر را رسماً پادشاه آسیا بداند آن‌وقت او تصمیم مقتضی را خواهد گرفت. دربارهٔ پیشنهاد ازدواج با دختر داریوش نیز نوشت که اگر بخواهد که دختر داریوش را به‌زنی بگیرد، چه داریوش راضی باشد چه نباشد، او این کار را خواهد کرد (زیرا هر دو دختر داریوش با مادرشان در اسارت اسکندر بودند).[1]

وقتی اسکندر از مصر برگشته در شام بود شهبانوی اسیرشدهٔ ایران در حین وضع حمل در اردوگاه اسکندر در اثر نبودن پزشک و ماما در آغوش مادر شاه درگذشت، و به‌فرمودهٔ اسکندر تشییع جنازهٔ باشکوهی برایش ترتیب داده شد و او را به‌رسم ایرانیان دفن کردند. یکی از کنیزانِ مادرِ شاه که ـ ظاهراً ـ از اردوگاهِ اسکندر گریخته به‌ایران رفته بود (شاید اسکندر او را به‌این‌تدبیر فرستاده بود تا خبر مرگ شهبانو را به‌شاه برساند) خبر این واقعه را به‌داریوش رساند و به‌او اطلاع داد که اسکندر با شهبانو **استاتیرا** همچون خواهر رفتار کرده و با مادر و دختران شاه نیز چنین رفتار نیکویی در پیش گرفته است، و آنها جز دوری از شاه احساس هیچ تنگی‌ئی نمی‌کنند.[2]

شکستی که در ایسوس بر داریوش سوم وارد شده بود، مخالفتهای که از پیشتر در میان بسیاری از بزرگان پارسی و مادی و دیگر نقاط درونیِ ایران نسبت به‌او وجود داشت و تبلیغاتی که این رقیبان در کشور برضدش می‌کردند، و مدعیانی که از هرسو به‌امید دست‌یابی به‌تاج و تخت به‌پا خاسته بودند داریوش را بی‌نهایت تضعیف کرده بود.

سرنوشت شومی برای ایران گره زده شده بود که هیچ گریزی از آن نبود. داریوش

۱. پلوتارک، همان، ۵۷. آریان، ۲/ ۲۵.
۲. پلوتارک، همان، ۵۸ ـ ۵۹.

چون از مذاکره با اسکندر ناامید شد جایزهٔ بزرگی معادل هزار تالان سیم را برای سَرِ اسکندر مقرر کرده اعلان کرد که هرکس سر او را برای وی ببرد این جایزه را دریافت خواهد داشت.

ولی بخت از ایران برگشته بود و تدابیر داریوش کارگر نمی‌افتاد، و اسپ تقدیر در زیر پای اسکندر بود تا هرگونه که مایل باشد در آسیا بتازد. در حقیقت دوران سروری ایران بر جهان متمدن و دوران ثبات و آرامش و امنیتِ خاورمیانه به‌سرآمده دوران اسارت و فلاکت خاورمیانه فرارسیده بود. خاورمیانه و جهان در آستانهٔ بازگشت به‌دورانِ آشوبها و ناامنیهای پیش از دورانِ هخامنشی بود.

داریوش پس از شکست ایسوس مجبور شد که در درون ایران‌زمین با شورشهای متعددِ قدرت‌خواهان مقابله کند، و این امر نه تنها همان اندازه از نیروها که برایش مانده بودند را به‌تحلیل برد بل‌که مقابلهٔ دیگرباره‌اش با اسکندر را که همواره در حال پیش‌رَوی بود به‌تأخیر انداخت و به‌اسکندر فرصت داد که شام و فلسطین و مصر را به‌تصرف درآورَد. داریوش در همهٔ این مدت گرفتار مشکلات داخلی بود و مجبور بود که امر ایران‌زمین را مقدم بر امر کشورهای تابعه قرار دهد و به‌سروسامان دادن به‌امور داخلی کشور بپردازد، و مواجهه با اسکندر را به‌فرصتِ مناسبی واگذارَد.

اسکندر چون از مصر به‌شام برگشت از راه حلب به‌سوی میان‌رودان به راه افتاد و در کنار شهر **کَرخَه‌میش** (واقع بر فراتِ میانی) از آبهای فرات گذشته وارد خاک میان‌رودان شد و از راه حَرّان به‌سوی بابل به راه افتاد. وقتی او به‌موصل رسید ماه‌گرفتگی رخ داد؛ و فال‌بینانش این پیش‌آمد را شگون تلقی کردند و گفتند که آسمان برضد ایرانیان و در کنار اسکندر است. اسکندر برای خشنودیِ ماه و خورشید قربانی داد و از آنها برای پیروزیش مدد طلبید.

چند روز پس از این واقعه داریوش در خاکِ میان‌رودان در کنار روستائی بنام **گاؤگَمَل** در شرق دجله با اسکندر روبه‌رو شد (مهرماه ۳۳۱ پ‌م). اینجا با ویرانه‌های شهر تاریخی نینوا ـ پایتخت باستانی آشور ـ چندان فاصله‌ئی نداشت؛ و شاید همان جائی بود که ۲۸۱ سال پیش از آن نیروهای آخرین شاه آشوری با هوخشَترَ نبرد کرده و شکست خورده بود، و همان پیروزی که هوخشَترَ در آنجا به‌دست آورد تاریخ آیندهٔ جهان را رقم زد و شاهنشاهی ایران را بنیاد نهاد. اکنون سرنوشت اراده کرده بود که عمر همان شاهنشاهی که اساس و هسته‌اش را هوخشَترَ نهاده و توسط کورش و کام‌بوجیه و داریوش بزرگ

به‌پهناورترین و شکوهمندترین حد خویش رسیده بود در همین نقطه خاتمه یابد.

شورشهای قدرت‌خواهانِ رقیبِ داریوش در درونِ ایران‌زمین ارتشِ او را به‌نهایت ضعف رسانده بود و او چندان نیروئی برای مقابله با اسکندر در اختیار نداشت. ولی مورخان یونانی برای بزرگ کردن پیروزیِ اسکندر نوشته‌اند که سپاه داریوش متشکل از چهل هزار سوار و یک میلیون پیاده و ۱۶ فیلِ هندی بود؛ و شمار سپاهیان اسکندر در اینجا هفت هزار سوار و چهل هزار پیاده بود. جالبترین نکته در گزارش مبالغه‌آمیز یونانیان آن‌است که در حالی که نوشته‌اند از سپاه اسکندر در گاؤگَمَل بیش از صدتن کشته نشدند افزون بر سیصد هزار تن از ایرانیان به‌کشتن رفتند.[1]

گرچه مورخان یونانی ـ لاف‌زنانه ـ چنین نوشته‌اند، ولی اوضاع و احوالِ آن روزگار نشان می‌دهد که به‌سبب جنگهای داخلی گسترده‌ئی که میان چندین مدعی سلطنت در درونِ کشور در جریان بود، داریوش سوم جز سرزمین میان‌رودان و خوزستان ـ و شاید همدان ـ هیچ بخش از ایران را در فرمان نداشت، و از این‌رو شمار سپاهیانش بسیار اندک و شاید کمتر از سپاه اسکندر بود. وضعیت داریوش سوم در این زمان ـ درست ـ شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی در زمان حملهٔ عرب به‌ایران بود.

مقدونیان به‌جائی آمده بودند که راهی جز پیروز شدن نداشتند. اگر شکست می‌یافتند راه بازگشتشان بسته بود و همگی‌شان به‌کشتن می‌رفتند. داریوش سوم در دو دورِ نبردهای جانانه سپاه اسکندر را شکست داد و وادار به‌عقب نشینی کرد. اسکندر برآن بود که شخص داریوش را ازپا بیندازد. او دلیرانه به‌قلب سپاه داریوش تاخت. داریوش و اسکندر به یکدیگر حمله‌ور شدند. زوبینی که اسکندر به‌سوی داریوش پرتاب کرد به رانِ شاه نشست و شاه را از گردونه بر زمین افکند. ایرانیان به‌خیال آن‌که شاه کشته شده است آشفته شدند و در این حالت سپاهیان اسکندر با شدت تمام آنها را مورد حمله قرار دادند.

داریوش توانست که با چالاکی برخیزد و خودش را از دست‌رس اسکندر دور سازد. اسکندر و افسران زبده‌اش به‌تعقیب داریوش پرداختند ولی نتوانستند که بر او دست یابند.

ایرانیان گرچه می‌پنداشتند که شاه به‌کشتن رفته است جانانه با دشمن جنگیدند و نزدیک بود که آنها را در هم شکنند. ولی یونانیان چون‌که جز جنگیدن و پیروز شدن یا کشته شدنْ تصور دیگری نمی‌توانستند بکنند همهٔ توانشان را به‌کار بردند. نبرد تا تاریکیِ

۱. مشروح وقایع جنگ گاؤگمل در آریان، لشکرکشی اسکندر، ۳/ ۷ـ۱۶.

شب ادامه یافت.

چون دو طرف با فرارسیدنِ تاریکیْ دست از نبرد کشیدند، ایرانیان که از غیبت شاه نگران بودند و نمی‌دانستند که او زنده است یا کشته شده است، تصمیم گرفتند که به **اربیل** عقب‌نشینی کنند و به‌انتظار یافت شدن اثری از شاه بنشینند.

نیمه‌های شبْ شاه به‌اردوگاهِ ایرانیان وارد شد تا زنده بودنش را به‌همگان خبر دهد و آنان‌را گرم‌دل سازد. او پس از مشورت با سرداران سپاه تصمیم گرفت که به‌همدان عقب‌نشینی کند و سپاهیانِ تازه‌نفس گردآوری کرده در فرصت مناسبی با اسکندر مقابله کند.

درپی این تصمیم، سپاهیان درهم‌شکستهٔ داریوش سوم در همان‌شب به‌همراهِ او به‌سوی همدان به‌راه افتادند.

تاریخ جنگِ گاؤگَمَل را روز ۱۲ مهرماه ۳۳۱ پیش از مسیح نوشته‌اند.

سقوط بابل و میان‌رودان

اسکندر پس از پیروزی در گائوگمل شهر اربیل را بی‌مقاومتی گرفت سپس به‌سوی بابل به راه افتاد.

می‌توان پنداشت که پس از شکستِ داریوش سوم در گاؤگمل بومیان میان‌رودان (یعنی آشوریان و کلدانیان و بابلیان) در شهرهای مهم سر به‌شورشِ ضدِ ایرانی برداشتند و زمینهٔ دست‌یابی اسکندر بر شهرهای میان‌رودان را هموار کردند. همین وضعیتْ ۹۹۰ سال بعد در زمان یزدگرد سوم به‌پیش آمد، بومیانِ جنوبِ میان‌رودان که در آن زمان مسیحی بودند و از نظرِ دینی با ایرانیان ضدیت داشتند پس از شکست ارتش ایران در قادسیه وارد شورش ضدِ ایرانی شدند، بابل تسلیم سعد ابی‌وقاص شد و عربها در کوتاه‌مدتی پس از آن به‌کنار تیسپون رسیدند که در آن‌زمان پایتخت شاهنشاهی ساسانی بود.

بابل که سومین پایتخت شاهنشاهی ایران بود بی مقاومتی به‌تصرف اسکندر درآمد؛ یعنی فرماندار بابل چون نیروهایش را ـ‌که حتمًا سربازان بومی بودند‌ـ برضد خود می‌دید مجبور شد که تسلیم اسکندر شود و شهر را به‌او تحویل دهد.

اسکندر چند هفته در بابل ماند و اموال خزائن بابل را گردآوری کرده با کاروانهائی به‌مقدونیه فرستاد. گویا ارسطو به‌اسکندر نوشته بود که چون بابل را بگیرد نوشته‌های علمی بابلیان را برای او بفرستد، و او فرمود تا صندوقهای پر از تورمارهای گردآوری‌شده

در مرکزِ علمیِ بابل را گرآوری کردند و بر بار کاروان شتر به‌دست برادرزادهٔ ارسطو که همراهش بود برای ارسطو فرستاد.[۱]

این گزارشِ شرم‌گینانه خبرِ تاراج کلیهٔ تألیفات دانش‌مندان بابلی است که بر روی تومارهای تهیه‌شده از پوست بز و چرم گوساله و گاو تهیه شده بوده است.

همین تألیفات بود که ارسطو و شاگردانش به‌نام خودشان مصادره کردند و بسیار مورد استفادهٔ آنها قرار گرفت و ارسطو را به‌آن مقام علمی رساند که می‌شناسیم.

این‌که چه شماری از دانش‌مندانِ بابلی را اسکندر اسیر کرده به‌یونان فرستاد گزارشها چیزی نگفته‌اند؛ ولی رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که بابل دیگر روی هیچ‌کدام از دانش‌مندان خویش را ندید. نقش تمدن‌سازیِ بابل با افتادنش به‌دست اسکندر به‌سر رسید.

نیز، گزارشهای بعدی نشان می‌دهد که از آن‌همه مراکز علمی که در بابلِ زمان هخامشی وجود داشت تا چند دهه بعد هیچ چیزی برجا نماند و از معابد نیز آنچه که برای نسل بعد ماند جز ویرانه نبود.

بابل در زمان لشکرکشی اسکندر یکی از شکوهمندترین و پیش‌رفته‌ترین شهرهای جهان بود، ولی یونانیان در سالهای آینده بابل را تاراج و ویران کردند.

بابل دیگر هیچ‌گاه به‌شکوهی که در دوران هخامنشی داشت برنگشت. چند دهه پس از این رخدادها آنچه که از بابلِ شکوهمند مانده بود یک روستا بود.

۱. بنگر: اومستد، ۷۱۸.